



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی

● ماهنامه‌ی آموزشی
● تحلیلی و اطلاع‌رسانی
● ویژه آمادگی و پایه اول دبستان

● دوره هفدهم ● شماره پی در پی ۱۳۳ ● آبان ماه ۱۳۸۹
● ۲۷۰۰ ریال ● www.roshdmag.ir ● ISSN:1606-9234
● ۳۲ صفحه

کودک رشد

۲



توسایه داری

من سایه دارم

ما همسایه هستیم

با نوشته‌هایی از: ● جعفر ابراهیمی ● سوسن طاقدیس ● محمدرضا شمس ● افسانه شعبان‌نژاد
● ناصر کشاورز ● شکوه قاسم‌نیا ● مجید راستی ● بابک نیک‌طلب و...



تصویر روی جلد:
شیرین شیخی

- ۳ خودم و خودت
- ۴ از کتاب خدا • زمین، آسمان، ستاره، ماه
- ۵ رفتم بالا، اومدم پایین • چراغ بود
- ۶ یک اسم و چند قصه • بشقاب
- ۸ من و بابابزرگم • اتاق بابابزرگ
- ۹ من و بدنم • من و گوش‌هایم
- ۱۰ نمایش • گنجشک و پنبه دانه
- ۱۲ لبخندک •
- ۱۴ هاجین واجین • نمکی، ...
- ۱۶ بازی بازی، نبازی
- ۱۸ شعر • شعرهای کاغذی
- ۲۰ فکر تو، فکر نو • خط خمیده
- ۲۲ خاله سوسکه و آقا موشه •
- ۲۴ گفتم، گفت، فهمیدم • صداهای عجیب
- ۲۶ یک اسم و چند قصه • بزغاله
- ۲۸ قصه بازی • گل و پُل
- ۲۹ دزد نادان • دوچرخه
- ۳۰ قفلک • آمپول
- ۳۲ کاردستی • آدمک‌های انگشتی
- ۳۳ یک، دوسه... • حالا آخم کن!
- ۳۴ خدای ما • ای تقسیم کننده
- ۳۵ لالایی • بچه‌ها عروسک‌ها
- ۳۶ سرود صبحگاهی • بچه‌ها به صف



۱۲

لبخندک



۶

یک اسم و چند قصه



۲۸

گل و پُل



۲۴

گفتم، گفت فهمیدم

صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۴۹۰۲۳۰
نمابر: ۸۸۳۰۱۴۷۸
www.roshdmag.ir : پایگاه اینترنتی
Koodak@roshdmag.ir : رایانامه

تعداد: ۸۱۵۰۰۰
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

رشد کودک
دوره‌ی هفدهم
آبان ماه ۱۳۸۹
شماره‌ی بی در پی ۱۳۳
نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند،
خیابان ایرانشهر شمالی،
دفتر انتشارات کمک آموزشی

شورای کارشناسی:
محمدرضیا شمس، مجید راستی
سوسن طاق‌دیس، مه‌ری ماهوتی
ناصر نادری، لاله جعفری
علیرضا متولی، فروزنده خداجو
افسانه موسوی گرمارودی
شراره وظیفه‌شناس

مدیر مسئول: محمد ناصری
سردبیر: شکوه قاسم‌نیا
مشاور: ناصر کشاورز
مدیر داخلی: طاهره خردور

ناظر هنری: کاظم تلایی
صفحه‌آرا: مجتبی صلواتیان

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک‌آموزشی

رشد کودک • شماره‌ی ۲
ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی
و اطلاع‌رسانی • ویژه‌ی آمادگی
و پایه اول دبستان



کودک



خودم و خودت

دوست داری که بی سواد باشی؟ معلومه که نه!
دوست داری که خودت کتاب بخوانی؟ معلومه که آره!
شاید هنوز نتوانی خودت کتاب بخوانی، عیب ندارد. کم کم با سواد می شوی و یاد می گیری که کتاب بخوانی. آن وقت می فهمی که کتاب خواندن چه قدر شیرین است! شیرین تر از آب نبات.
راستی! تو چه جور کتاب هایی را دوست داری؟ قصه، شعر، علمی، ...
من کتاب های درسی را هم دوست دارم، اما نه به اندازه ی کتاب قصه. می دانم که اگر کتاب های درسی را نخوانم، با سواد نمی شوم. آن وقت نمی توانم کتاب قصه بخوانم.
تو چه فکر می کنی؟
راستی! این حرف ها بین خودم و خودت بماند. قبول؟



روز دانش آموز گرامی باد

روزهای آبان



... آبان
روز تولد تو
که در این ماه
به دنیا آمدی

تولدت مبارک!



۱۶ آبان
شهادت امام جواد(ع)



۱۳ آبان
روز دانش آموز



۲۶ آبان
عید قربان



۲۴ آبان
روز کتاب و کتاب خوانی

زمین، آسمان، ستاره، ماه

● انتخاب از: ناصر نادری ● تصویرگر: شیرین شیخی

خدا زمین و آسمان را آفریده است.

سوره‌ی شورا / از آیه ۱۱

خدا به خورشید روشنایی داد و ماه را پرنور کرد.

سوره‌ی یونس / از آیه ۵

او خدایی است که ستاره‌ها را آفرید.

سوره‌ی انعام / از آیه ۹۹

ما آسمان را با ستارگان تزیین کردیم.

سوره‌ی صافات / از آیه ۶

خداست که پرندگان را در آسمان نگه می‌دارد.

سوره‌ی نور / از آیه ۴۱



رفتیم بالا
اومدم پایین

چراغ بود

● سروده‌ی ناصر کشاورز
● تصویرگر: رویا خادم‌الرضا

رفتیم بالا، چراغ بود

دستش زدم، چه داغ بود!

شکل گلابی‌های توی باغ بود

اومدم پایین، کلید بود

رنگِ تنش سفید بود

دستش زدم، یه تیک کرد

اتاقمو تاریک کرد



بشقاب

یک اسم
و چند قصه

تصویرگر: سولماز جوشقانی

مجید راستی

بشقابِ جادویی

یک روز، بشقابِ جادویی صدای گریه شنید. به طرف صدا رفت. بچه گول

را دید که نشسته بود و گریه می کرد. جلو رفت و پرسید: «چرا گریه

می کنی؟» بچه گول، بلندتر گریه کرد.

بشقابِ جادویی پرسید: «پدر و مادرت رامی خواهی؟»

بچه گول جواب داد: «نه، پدر و مادرم که خوردنی نیستند! من گرسنه‌ام، غذا

می خواهم!»

بشقابِ جادویی دلش به حال بچه گول سوخت. آن وقت دور خودش

چرخید. هم بزرگ شد، هم پُر از غذا شد.

بچه گول با خوش حالی غذاها را خورد. بعد هم، میوه خواست.

بشقابِ جادویی، پُر از میوه شد. بچه گول میوه‌ها را هم خورد! بشقابِ جادویی

می خواست برود. اما بچه گول او را گرفت و گفت: «نمی گذارم بروی! تو مال مامی شوی. باید

بمانی تا به پدر و مادر من هم غذا بدهی!»

بشقابِ جادویی ترسید. فکری کرد و گفت: «باشد، می مانم! پس حالا چشم‌هایت را ببند تا برایت قصه

بگویم!»

بشقابِ جادویی، برای بچه گول، یک بشقابِ قصه گفت. بچه گول خوابش گرفت و خوابید. آن وقت بشقابِ

جادویی از توی بغل بچه گول، بیرون پرید و فرار کرد ●

بشقابِ مریض

بشقابِ سرما خورده بود. روی سفره خوابیده بود.

چاقو هیزم آورد و آتش روشن کرد. دیگ آمد و آتش

خوش مزه پخت. کاسه، ملاقه را صدا زد و گفت: «آتش را

بریز توی من!»

قاشق آمد و گفت: «بشقاب جان، دهانت را

باز کن!» بشقاب دهانش را آهسته باز کرد.

قاشق توی دهان او آتش ریخت.

بشقاب، آتش را خورد و حالش خوب شد. آن وقت

سفره و چاقو و دیگ و کاسه و قاشق، برای

سلامتی بشقاب، جشن گرفتند ●

ناصر نادری

بشقاب لب پریده

قاشق، دور سفره چرخی زد و گفت: «کاشکی امشب چلو کباب داشتیم!» بعد روی بشقاب پرید. بشقاب لب پریده، برایش خواند: «دنگ و دنگ و دنگ»

چنگال گفت: «امشب ما کارونی داریم. حالا می بینی!» او هم روی بشقاب کوبید. آن وقت، سه تایی با هم خواندند: «دنگ و دنگ و دنگ!»

سفره ی رنگ پریده، خمیازه ای کشید.

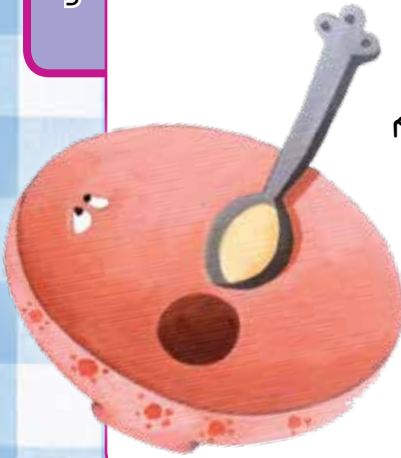
چیزی نگذشت که قابلمه با شکم گرد و قلمبه اش از راه رسید.

بشقاب لب پریده عقب رفت تا جا برای قابلمه باز شود. بعد هم

گفت: «سو... سو... سو... سوپه غذا. ش... ش... ش... شکر خدا.»

قاشق و چنگال هم روی بشقاب کوبیدند و خواندند: «سو... سو... سو... سو... سوپه سوپه غذا. ش... ش... ش... شکر خدا.»

سوپه سوپه غذا. ش... ش... ش... شکر خدا.»



بشقاب ترک خورده

یک بشقاب بود که دلش ترک خورده بود. بشقاب ترک خورده، همیشه می ترسید که ترکش بیشتر شود و از وسط نصف شود. او از غذای داغ می ترسید.

از قاشق می ترسید. از چنگال می ترسید. از ترسش نمی خواست سر سفره بیاید. همیشه گوشه ی کمد می نشست و غصه می خورد. تا این که یک روز از تنهایی و بیکاری خسته شد. راه افتاد و رفت پیش دکتر قابلمه. گفت: «دکتر جان، من یک ترک دارم.

می شود آن را درست کنید؟» دکتر قابلمه، بشقاب را معاینه کرد

و گفت: «این که ترک نیست جانم! فقط یک خط است. شاید

یک بچه، با خودکار روی تو خط کشیده!»

بعد هم ابر ظرف شویی را صدا کرد

و گفت: «پرستار، این خط را پاک

کن!»

خط پاک شد. بشقاب با

خوش حالی رفت به خانه.

او می خواست آماده شود تا

برود سر سفره



● نوشته‌ی جعفر ابراهیمی ● تصویرگر: ندا عظیمی



اتاق بابا بزرگ

بابا بزرگم یک اتاق دارد. اتاقش پر از کتاب است.
یک رخت خواب هم گوشه‌ی اتاقش هست.

بابا بزرگ خیلی کتاب می‌خواند. وقتی خسته می‌شود، می‌رود و توی رخت خوابش می‌خوابد.

گاهی وقت‌ها، من هم می‌روم کنارش می‌خوابم. بابا بزرگ، صورت‌م را می‌بوسد. یک شعر قشنگ برایم می‌خواند و می‌خندد. بعد هم یواش یواش چشم‌هایش را می‌بندد و می‌خوابد.

بابا بزرگم توی خواب هم می‌خندد. من فکر می‌کنم او توی خواب شعرهای خنده‌دار می‌خواند! ●



من و گوش‌هایم

● نوشته‌ی مهری ماهوتی ● تصویرگر: منیره منصورى

● خدای مهربان، دو گوشِ سالم و شنوا به من داده است.

● من با گوش‌هایم صداها را می‌شنوم. صدای مامان، صدای دوستان، صدای بابا را می‌شنوم.

● من گوش‌هایم را دوست دارم و از آن‌ها مواظبت می‌کنم.

● گوش‌هایم را با دستمال لطیف و نمدار تمیز می‌کنم تا خوب بشنوم.

● مواظبم آب توی گوش‌هایم نرود.

● در باد و سرما کلاه می‌گذارم تا گوش‌هایم درد نگیرد.

● به صداهاى خیلی بلند گوش نمی‌دهم، چون گوش‌هایم ضعیف می‌شود.

● چیزی را توی گوشم فرو نمی‌کنم تا گوش‌هایم گر نشود.

● گوش من! من با تو مهربانم. قدر تو را می‌دانم ●





● نوشته‌ی افسانه شعبان‌نژاد
● تصویرگر: سحر عجمی

گنجشک و پنبه دانه

بازیگرها: گنجشک، عموپنبه زن، خاله نخ‌ریس، خاله باف بافی.

● گنجشک دور صحنه می‌چرخد و جیک جیک می‌خواند:

گنجشک: باید دنبال دانه بگردم. دانه پیدا کنم. بخورم و سیر سیر بشوم.

● گنجشک، یک دفعه پنبه دانه‌ای روی زمین پیدا می‌کند. آن را برمی‌دارد.

گنجشک: به به! باید آن را ببرم پیش عمو پنبه زن.

● گنجشک صحنه را دور می‌زند. به طرف پنبه زن می‌رود.

گنجشک: عمو پنبه زن.

عمو پنبه زن: بله.

گنجشک: این پنبه را بگیر و بزن.

عمو پنبه زن، پنبه را می‌گیرد. آن را می‌زند. آن را به گنجشک می‌دهد.

گنجشک: به، چه سفید و قشنگ شد! حالا باید بروم پیش خاله نخ‌ریس.

● گنجشک دور صحنه می‌چرخد. به نخ‌ریس می‌رسد.

گنجشک: خاله نخ‌ریسی، این را می‌ریسی؟

خاله نخ‌ریس: بله می‌ریسم.

● خاله نخ‌ریس پنبه را می‌گیرد. آن را می‌ریسد، نخ می‌کند، به گنجشک می‌دهد.

گنجشک: به به چه نخ‌ی. حالا باید بروم پیش خاله باف بافی.





- گنجشک به طرف خاله باف بافی می رود.
- **گنجشک:** خاله باف باف، با این نخ صاف، شال و کلاه، برام بیاف.
- خاله باف بافی نخ را می گیرد. شروع به بافتن می کند. گنجشک راه می رود و فکر می کند. یک دفعه، به طرف خاله باف بافی برمی گردد.
- **گنجشک:** نه، کلاه نیاف. لباس نیاف. یک طناب بیاف.
- خاله باف بافی طناب را می بافد. آن را به گنجشک می دهد.
- **گنجشک:** به، چه قشنگ و محکم است.
- گنجشک، طناب را به وسط صحنه می آورد. با شادی دوستانش را صدا می کند:
- **گنجشک:** آی دوستان خوب! ...
- همه با هم: بعله...
- **گنجشک:** می آید با هم بازی کنیم؟
- همه با هم: بعله، می آییم.
- عمو پنبه زن، خاله نخ ریس، خاله باف بافی و گنجشک.
- **گنجشک:** شال و کلاه ندارم، لباس ماه ندارم. نه این دارم، نه آن دارم. اما دوستانی مهربان دارم.





● شکوه قاسم نیا

جوک جوک

جوجه به جای «جیک جیک»، جوک جوک می گفت.
همه غش غش می خندیدند.

دودی

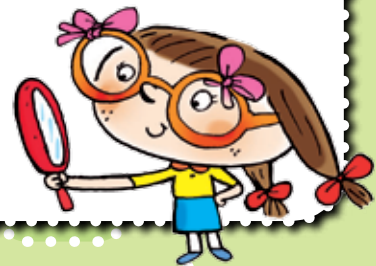
عینک دودی: سلام دوست من، تو چرا دودی شدی؟
عینک آفتابی: «چشم هایت دودی می بیند.

● ناصر نادری

عینک

مادر: بچه جان، چرا شیشه های عینکت را در آوردی؟
بچه: چون چشم هایم خوب شده!

● طاهره خردور



پارک

بچه: بابا من را می بری پارک؟
بابا: نه، الان کار دارم!

بچه: فردا می بری؟

بابا: فردا هم کار دارم.

بچه: جمعه می بری؟

بابا: چه خبر است؟ هر روز

که آدم نمی رود پارک!

● ناصر کشاورز



اشتباهی

دکتر: وای وای، گلویت پُر از چرک است.

بچه: پس اشتباهی آمدیم

پیش شما! باید می رفتم

حمام.

● شراره وظیفه شناس



اگه گفتی ...



اگه گفتی وقتی که لاک پشت خسته می شود، چه کار می کند؟
لاکش را زمین می گذارد و خستگی در می کند!



اگه گفتی یک قورباغه چه می گوید؟ می گوید: قور.
دو قورباغه چه می گویند؟ می گویند: قور، قور.
سه تا قورباغه چه می گویند؟ می گویند: قور، قور، قور.
هزار تا قورباغه چه می گویند؟ می گویند: قور، قور، قور، قور...



اگه گفتی وقتی که آدم برفی خجالت می کشد، چه اتفاقی می افتد؟
از خجالت، آب می شود!



اگه گفتی مار وقتی می خواهد برای کسی دست بزند، چه کار می کند؟
دُم می زند.



اگه گفتی وقتی ماهی تشنه اش می شود، چه می گوید؟
می گوید: مامان، یک لیوان آب به من بده!

نمکی

یکی بود یکی نبود. پیرزنی بود که سه تا دختر داشت. اسم دختر کوچک تر «نمکی» بود. خانه‌ی پیرزن، هفت تا در داشت. هر شب یکی از دخترها، درها را می بست. یک شب که نوبت نمکی شد، شش تا در را بست، اما یادش رفت در هفتم را ببندد. نصفه‌های شب، دیو سیاه آمد توی خانه. رفت بالای سرشان و گفت: «آهای! چرا وقتی مهمان به خانه‌تان می آید، غذا به او نمی دهید؟»

پیرزن و دخترها، از خواب پریدند، دیو را دیدند. شروع کردند به لرزیدن. پیرزن گفت: «نمکی، آی نمکی! شش در را بستنی نمکی، یک در را نبستی نمکی! حالا باید خودت بلند بشوی و برای دیو شام درست کنی.»

نمکی با ترس و لرز از جا بلند شد، برای دیو شام درست کرد و آورد.

دیو شامش را خورد و گفت: «شماها... مهمان که می آید به خانه‌تان، رخت خواب به او نمی دهید؟»

پیرزن گفت: «بلند شو نمکی، بلند شو به دیو رخت خواب بده، تا بخوابد.»

نمکی بلند شد و جای دیو را انداخت. دیو سر جایش دراز

کشید و گفت: «شماها... مهمان که به خانه‌تان

می آید، برایش لالایی نمی خوانید تا بخوابد؟»

نمکی رفت کنار دیو نشست و برایش

لالایی خواند. دیو یواش یواش خوابش

برد. آن وقت نمکی تندى از جایش بلند

شد. رفت و یک ظرف پُر از آتش آورد و

ریخت روی دیو. تن دیو سوخت. دادش

بلند شد. دو تا پا داشت، دو پای دیگر هم

قرض کرد و پا به فرار گذاشت. می دوید

و نعره می کشید: «الهی بمیری نمکی، مرض

بگیری نمکی! تنم را سوزاندی نمکی، به درد

نشاندی نمکی!»

وقتی دیو رفت، نمکی دوید و در را بست. پیرزن و دخترها

نفس راحتی کشیدند و گرفتند خوابیدند ●



متل

لی لی لی لی حوضک

این کوچول کوچوله
 این ننه‌ی کوچوله
 این قبا بلنده
 اینم کفش دوز گنده
 این گفت: بریم به صحرا
 این گفت: چی چی بیاریم؟
 این گفت: علف بیاریم
 این گفت که: گرگه اون جاست
 این کله گنده گفتش: هستم شما را
 همراه، از کی دیگه می‌ترسید؟



لالایی



گل پسته

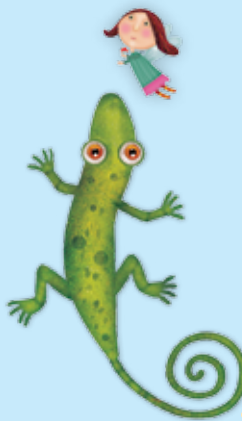
لالالا، گل نازی
 بابات رفته به سربازی
 لالالا، گل پسته
 شدم از گریه‌هاست خسته
 لالالا، گل زیره
 بچه‌م آروم نمی‌گیره
 لالالا، گل عناب
 شدم از گریه‌هاست بی‌تاب
 لالالا، گل جارو
 بخواب ای بچه‌ی پُروو!



ترانه

رفتم به صحرا

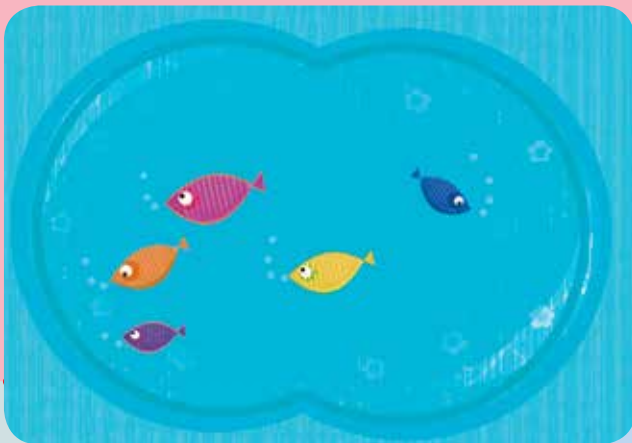
رفتم به صحرا
 دیدم قورباغه
 گفتم: قورباغه
 دماغت چاقه؟
 رفتم به صحرا
 دیدم خرخاکی
 گفتم: خرخاکی
 چه قدر تو پاکی!
 رفتم به صحرا
 دیدم یه لاک پشت
 گفتم به لاک پشت،
 لاکت ما را کشت
 رفتم به صحرا
 دیدم مارمولک
 گفتم: مارمولک
 عیدت مبارک!



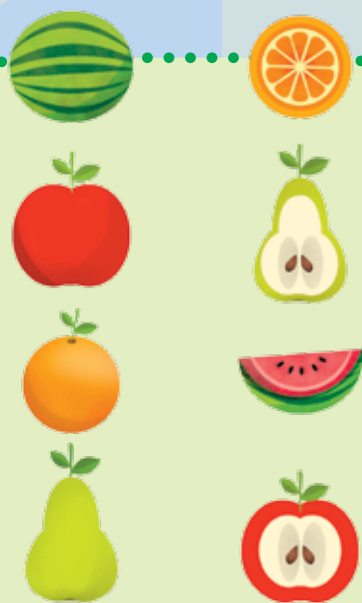
فقط یکی از گِلاه‌ها دو منگوله دارد. کدام گِلاه؟



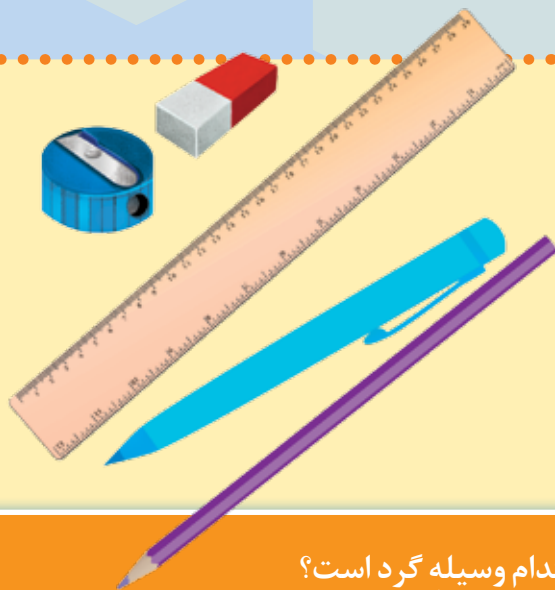
موشه بوی پنیر شنیده. راه را
نشانش بده تا به پنیر برسد.



یکی از ماهی‌ها، برعکس ماهی‌های
دیگر شنا می‌کند. اگر گفتی کدام؟

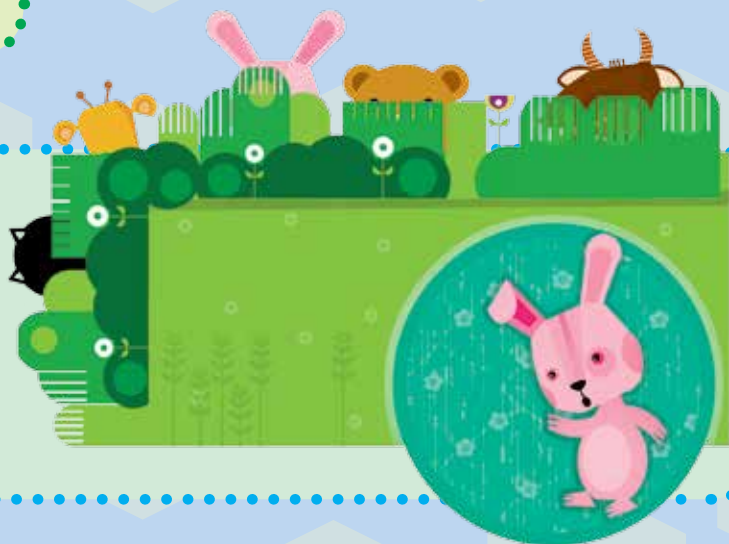


میوه‌های مثل هم را با خط
به هم وصل کن.



کدام وسیله گرد است؟

خرگوش کوچولو لای سبزه‌ها
دنبال مادرش می‌گردد.
مادرش را پیدا کن.



یکی از چترها کوتاه تر است. آن را پیدا کن.



موش و گربه

موشه، کتاب فروشه
می شینه باز، یه گوشه
چندا کتاب قصه
به گربه می فروشه

پولها رو سکه سکه
می ریزه توی کیسه
دفتر نو می خره
دوباره می نویسه

● اسدا... شعبانی

کتاب و باد

تو کوچه، راه می رفتم
که باد اومد کنارم
فهمیده بود تو دستم
کتاب قصه دارم

کتاب من رنگی بود
قرمز و آبی و زرد
نمی دونم چرا باد
کتابمو پاره کرد

با گربه گفتم به باد
برو، تو خیلی بدی
کاشکی کتاب من را
یواش ورق می زدی

● مریم هاشم پور



باغچه‌ی کاغذی

دفتر ۴۰ برگ من
چهل تا باغچه داره
مداد من همیشه
گل توی اون می کاره

این باغچه‌ی کاغذی
گلهاش همیشه سبزه
نه آب می خواد نه آفتاب
هر چی بگی می آرزو

● ناصر کشاورز

شعرهای کاغذی

کتاب شعر

توی کتاب شعرم
شعرهای خنده داره
می خونم و می خندم
شادی برام می آره

دونه به دونه شعرهاش
شیرینه، مثل قنده
هر کی اونو بخونه
خوش حال می شه، می خنده

● شاهده شفیعی

کتاب نو

مامان برام کتاب نو خریده
هیچ کسی مثل این کتاب ندیده

از ابر و باد و خورشید و ستاره
شعرها و قصه های تازه داره

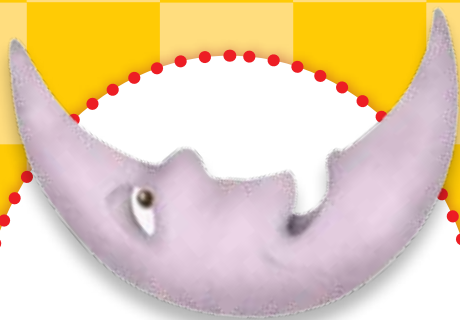
کتاب من نقاشی هاش قشنگه
باغی پر از گل های رنگارنگه

برای من یه دوست مهربونه
هر چی که من می پرسم اون می دونه

● بابک نیک طلب



خط خَمیده



● ماه می گوید: «این منم، خودمَم.
فقط خیلی لاغر شده‌ام.»



● این چیه؟
یک «ب» که نقطه ندارد؟
اَمّا...

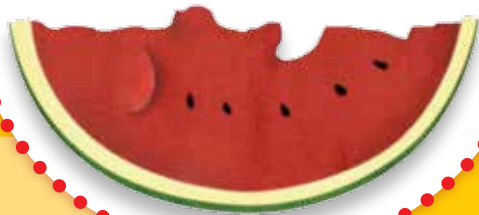
● مامان فیل می گوید: «نه ماه است و نه
ماهی. این خنده‌ی بچه‌ی من است.»



● ماهی می گوید: «نه! این مامان
من است که روی آب خوابیده.»



مامان می گوید: «این یک قاچ هندوانه است.»



کرم می گوید: «این منم که دارم راه می روم.»



نی نی کوچولو می گوید: «این، بشقاب غذای من است که توی آن آش می خورم.»



تو چه می گویی و چه فکر می کنی؟ فکرت را بگو و آن را نقاشی کن.



جارو

خاله سوسکه داشت حیاط خانه را جارو می کرد.

۱



آقا موشه جارو را به دُمش بست و حیاط را جارو کرد.

۲



شنگول خان شلنگ آب را برداشت و ...

۳



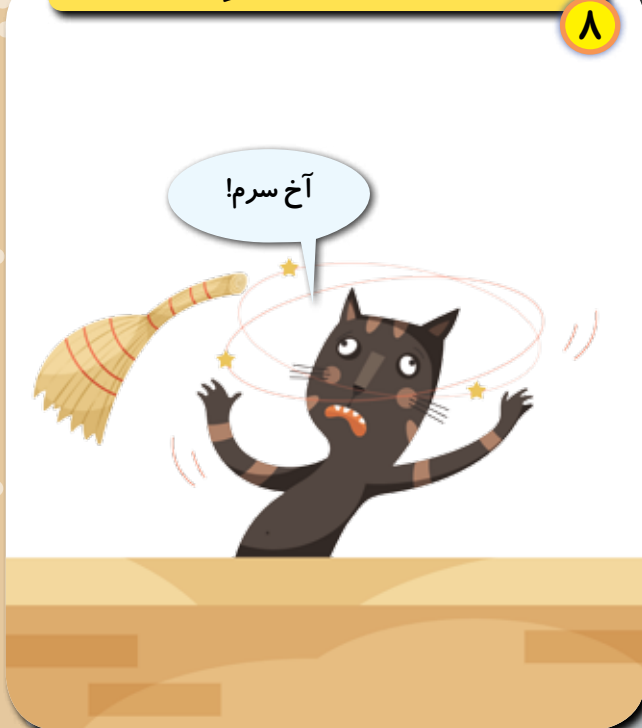
آقا موشه خیس آب شد.

۴





جارو پرت شد و خورد به سر شنگول خان.



خاله سوسکه دست آقا موشه را کشید. آقا موشه پرتاب شد توی اتاق.



● نوشته‌ی طاهره خردور

صداهای عجیب



دلفین

● **گفتم:** «دلفین کوچولو، خوش به حالت، که بلدی توی آب سوت بزنی.»
● **گفت:** «من که سوت نمی‌زنم. دارم دوستانم را صدا می‌کنم تا بیایند و بازی کنیم.»

● **فهمیدم:** دلفین‌ها صدایی

از خودشان در می‌آورند که
مثل سوت است. آن‌ها با این
صدا با هم حرف می‌زنند.



جیرجیرک



● **گفتم:** «خاله جیرجیرک، صد آفرین به تو! چه قدر
خوب آواز می‌خوانی!»

● **گفت:** «اشتباه نکن، من آواز نمی‌خوانم! دارم
جست می‌زنم. این صدای جیرجیر از بال‌هایم
است.»

● **فهمیدم:** جیرجیرک‌ها،

وقتِ جست زدن، بال‌هایشان
را روی هم می‌کشند. آن وقت
صدای جیرجیر، بلند می‌شود.





مرغ مینا

گفتم: «چرا ساکتی؟ به چی داری

گوش می کنی؟»

گفت: «به صدای زنگ در. چون

می خواهم آن را

بلد شوم و بگویم:

زینگ...زینگ...زینگ!»



● **فهمیدم:** مرغ مینا می تواند هر صدایی را که می شنود، تقلید کند. حتی صدای زنگ در یا زنگ تلفن.

قورباغه

گفتم: «آهای قورباغه، از بس داد زده ای،

گلویت باد کرده!»

گفت: «نه بابا، خودم گلویم را باد کرده ام، تا

قورقورم بلندتر شود.»



● **فهمیدم:** بعضی از قورباغه ها زیر گلوبشان کیسه هایی دارند. این کیسه ها را باد می کنند تا صدای قورقورشان بلندتر شود. و به گوش دوستانشان برسد.

بزغاله ی عینکی

یک بزغاله بود عینکی. وقتی عینک داشت همه چیز را بزرگ می دید. وقتی عینک نداشت همه چیز را کوچک می دید.

یک روز رفته بود به صحرا، یک توله سگ دید. فکر کرد گرگ است. پا گذاشت به فرار. آن قدر تند دوید که عینکش افتاد. برگشت که عینکش را پیدا کند، یک گرگ جلوی رویش پیدا شد. گرگ گفت: «بیا جلو که می خواهم بخورمت!»

بزغاله فکر کرد یک توله سگ است. گفت: «برو دنبال کارت، حوصله ی شوخی ندارم.»

گرگ گفت: «من هم شوخی ندارم! بیا جلو که دارم از گرسنگی می میرم!» بزغاله عصبانی شد. رفت عقب، آمد جلو. دوید که با کله بزند به شکم گرگ. گرگ دهان گنده اش را باز کرد. بزغاله رفت توی شکم گرگ. دید جایش خیلی تنگ است. خیال کرد توی شکم مامانش است و هنوز به دنیا نیامده. هنوز هم که هنوز است بزغاله همان جاست و منتظر است که به دنیا بیاید....



بزغاله ی ترسو

بزغاله تشنه بود. رفت کنار رودخانه تا آب بخورد. خم شد و عکس خودش را توی آب تماشا کرد. دید که دو تا قلمبه ی کوچک روی سرش در آمده. ترسید و گفت: «وای! چه بلایی به سرم آمده؟» خیلی ناراحت شد. رفت و یک گوشه نشست و غصه خورد.

مادرش دید که او بازی نمی کند، علف نمی خورد، مع مع نمی کند. فکر کرد که مریض شده. آمد کنارش و گفت: «بگذار ببینم تب داری یا نه!» یک دفعه، چشمش به قلمبه های روی سر بزغاله افتاد، خندید و گفت: «به به، مبارک است! شاخ هایت هم که دارد در می آید.» بزغاله گفت: «شاخ؟! این ها شاخ است؟ پس چرا مثل شاخ های بابا تیز نیست؟» مامان بزی گفت: «صبر کن. شاخ های تو هم بلند و تیز می شود.»

بزغاله خیلی خوش حال شد. پرید و دوید و به کنار رودخانه رفت. می خواست یک بار دیگر عکس خودش را در آب ببیند.



بزغاله‌ی سیاه

یک بزغاله بود سیاه سیاه. فقط یک خال سفید داشت. یک بزغاله بود سفید سفید فقط یک خال سیاه داشت. بزغاله‌ی سیاه به خالش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «جانمی جان، من یک خال سفید دارم!» و خوش‌حالی می‌کرد.

ولی بزغاله‌ی سفید به خالش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «وای چه بد! من یک خال سیاه دارم.» و غصه می‌خورد. یک روز بزغاله‌ی سفید رسید به بزغاله‌ی سیاه و گفت: «خوش به حال تو که

این قدر خوش‌حالی! پوستت را می‌دهی به من تا من هم خوش‌حال بشوم؟»

بزغاله سیاه گفت: «بله که می‌دهم!» و پوست سیاهش را داد. بعد هم پوست سفید او را پوشید و دوباره گفت: «جانمی جان، من یک خال سیاه دارم.»

ولی آن یکی بزغاله به خال سفیدش نگاه کرد و گفت: «چه بد! حالا من یک خال سفید دارم، و باز هم غصه خورد»

●



بزغاله‌ی سر به هوا

یک بزغاله بود سر به هوا: «یک روز وقتی داشت این‌ور و آن‌ور می‌پرید، افتاد توی چاله. ترسید و شروع کرد به مَع مَع کردن. مَع مَع... مَع مَع...»

اما کسی صدایش را نشنید. مَع مَع هایش یکی یکی افتادند توی چاله، و روی هم جمع شدند. بزغاله آن قدر مَع مَع کرد تا صدایش تمام شد. چاله پُر شد از مَع مَع‌های او.

بزغاله جستی زد و از روی مَع مَع‌ها پرید بالا. افتاد سر چاله. خیلی خوش‌حال شد. خواست مادرش را صدا کند. اما دید صدا ندارد چون مَع مَع هایش تَه چاله مانده بود. سر چاله نشست، غصه خورد و گریه کرد.

اشک‌هایش چک چک افتاد توی چاله.

چشمه که تَه چاله خواب بود صدای چک چک را شنید. از خواب پرید. قلی زد. قل قلی زد، از توی چاله بالا آمد و مَع مَع‌های بزغاله را هم با خودش آورد. مَع مَع‌ها از روی چشمه

پریدند توی دهان بزغاله. بزغاله با شادی گفت: «مَع مَع... مَع مَع...» مادرش صدایش را شنید و آمد دنبالش. بزغاله

خوش‌حال شد. سرش را پایین انداخت و دنبال مادرش رفت. ●





گُل و پُل

روی رود، یک پُل بود. کنار پُل، یک گُل بود. دور و بر گُل، پُر از سنگ بود. گُله خیلی قشنگ بود.

گوسفند به پُل رسید. گُل را دید و گفت: «بُخورمت یا نخورمت؟»
گُل گفت: «نخور، نخور! هر کی من را بخورد، سنگین می شود. می افتد توی رود، غمگین می شود.»



گوسفنده گُل را نخورد. از روی پُل رد شد و رفت.
بُز به پُل رسید. گُل را دید و گفت: «بُخورمت یا نخورمت؟»
گُل گفت: «نخور، نخور! هر کی من را بخورد، سنگین می شود. می افتد توی رود، غمگین می شود.»



بُزه هم گُل را نخورد. از روی پُل رد شد و رفت.
گاو به پُل رسید. گُل را دید، خندید. گُل ترسید. گاو گفت: «بُخورمت یا نخورمت؟»
گُل گفت: «نخور، نخور! هر کی من را بخورد، سنگین می شود. می افتد توی رود، غمگین می شود.»

گاو گفت: «گُل خوش رنگ و رو، دروغ نگو! من تو را می خورم و نمی افتم توی رود!» گاو، گُل را خورد و از خوردنش لذت برد. اما تا پایش را گذاشت روی پُل، پُل گفت: «تَرَق، تُو روق، تَرَق...»



گاو از ترس، چشم هایش را بست. پُل شکست و گاو افتاد توی رود. قصه ما همین بود ●



دوچرخه

● نوشته‌ی سوسن طاق‌دیس
● تصویرگر: لاله ضیایی



آمپول

● نوشته‌ی شهرام شفیعی ● تصویرگر: علی خدایی



پلیس به بابام گفت: «این دزد، همه‌ی
وسایل خانه‌ی شما را دزدیده. می‌توانید او
را ببخشید؟»
من گفتم: «بابا، او را ببخش... چون آمپول‌های من را
هم دزدیده است!»



بابام همیشه می‌گوید: «دوست
دارم دوباره بچه بشوم.»
یک روز رفتیم به داروخانه. به بابا
گفتم: «حالا می‌توانید بچه بشوید، آمپول من
را بزنید، بعدش هم گریه کنید!»





مادر بزرگ من خیلی
پیراست. دست‌هایش
می‌لرزد. وقتی او آمپول
من را می‌زند، اصلاً دردم نمی‌آید.
چون که آمپول را به تُشک می‌زند،
نه به من!



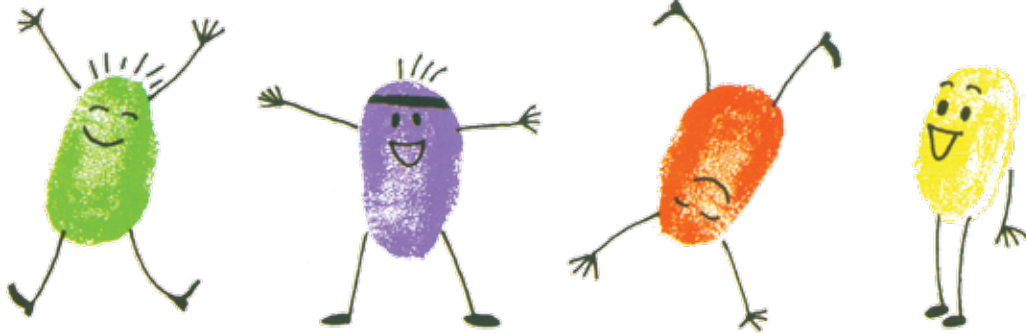
دکتر گفت: «پسر،
برایت یک آمپول
می‌نویسم!»
گفتم: «اشکالی ندارد. من هم یک
صفحه از رویش می‌نویسم!»



آدمک‌های انگشتی



انگشتت را در آبرنگ بزن. آن را روی کاغذ سفید فشار بده.
جای انگشت تو روی کاغذ می‌ماند. این ، صورت یک آدمک است.
با مداد برایش چشم و گوش و دهان و دست و پا بکش.
مثل این آدمک‌ها:
حالا می‌توانی آدمک‌های جورواجور دُرست کنی:



آدمک‌هایی با شغل‌های جورواجور:



موتور سوار



دکتر



نقاش



فضا نورد



غواص



آشپز



آتش‌نشان



یک
دو، سه...

حالا آخم کن!



● عکس از: اعظم لاریجانی



آخم آبکی



آخم یواشکی



آخم دزدکی



آخم آلی



آخم گجکی



آخم گلکی



آخم چشمکی



آخم پُفکی



آخم راستکی

آخم زورکی



یا قاسم

ای تقسیم‌کننده

من گرسنه نیستم. امّامی دانم که بعضی از بچه‌های دنیا گرسنه‌اند.
آن‌ها دوست دارند بستنی بخورند، شیر بخورند، کره و مَرَبّا
بخورند. شاید هم دلشان سیب بخواد، یا چیزهای دیگر. امّا آن‌ها
چیزی ندارند که بخورند، حتی یک تکه نان!
خدایا...

تو همه چیز را خوب تقسیم می‌کنی.
پس، خوراکی‌ها را هم بین همه‌ی بچه‌های دنیا تقسیم کن.



ماه مهر بون، لالا

● سروده‌ی جعفر ابراهیمی
● تصویرگر: علی خدایی

آبِ چشمه‌ها، لالا
ابر آسمون، لالا
کوه و جنگل و دریا
ماه مهر بون، لالا

گربه‌ها و گنجشکا
توی لونه‌ها، لالا
بچه‌ها، عروسک‌ها
توی خونه‌ها، لالا



کتاب من

- سروده‌ی شکوه قاسم نیا
- عکس از اعظم لاریجانی

بگو بگو، به گوش من
نقطه به نقطه، خط به خط
قصه به قصه، رنگ رنگ
صفحه به صفحه، بی غلط

سرود
صبحگاهی

به من تو یاد می‌دهی
حرف و صدای تازه‌ای
ببر مرا قدم قدم
به راه‌های تازه‌ای

تا که سوال می‌کنم
تو می‌دهی جواب من
بمان بمان کنار من
دوست من، کتاب من

